

افسانه ماهیگیر و دیو

شهرزاد چنین قصه آغاز کرد: ای پادشاه، افسانه سرایان پیشین چنین آورده‌اند که ماهیگیری پیر، زنی با دو دختر و یک پسر داشت و بی‌چیز و تهیدست بود. او هر روز به کنار دریا می‌رفت و تنها چهار بار تور خود را در آب می‌انداخت و به هرچه به‌تورش می‌افتاد، خرسند بود. روزی از روزها ماهیگیر مثل همیشه به کنار دریا رفت و تور خود را در آب انداخت و یک ساعتی انتظار کشید، خواست تور را بیرون بیاورد، دید خیلی سنگین است - میخی در کنار دریا کوفت و تور را به آن بست و خود در آب رفت و باتلاش بسیار تور را از آب بیرون کشید. دید خری مرده به‌تور افتاده است. گفت: خداوندا! امروز عجب روزی‌ای نصیب من شد. لاشه‌ی خرابه‌ی کناری انداخت و دوباره تور را در دریافرو برد. ساعتی بعد آن را بیرون کشید دید از بار اول سنگین‌تر است. دوباره مجبور شد در آب برود و تور را به سختی به ساحل آورد، دید خمره‌ای است پر از سنگ و گل. به درگاه خدا نالید و این شعر را خواند:

جهان شربت هرکه از یخ سرشت به جز شربت من که بر یخ نوشت
ز بی‌آبیم سینه سوزد درون قدم تا سرم غرق دریای خون^(۱۹)

بار سوم تور را در دریا انداخت. و وقتی بیرون آورد مقداری سفال شکسته و خرده‌های شیشه در تور دید. گفت:

الا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند
جوان چون بدم برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی^(۲۰)

و سر به آسمان برداشت و گفت: خداوندا، خودت خوب می‌دانی که من بیش از چهار بار تور در دریا نمی‌اندازم و تا به حال سه بار تورم پر از چیزهای سنگین و به‌درد نخور بوده است و بار چهارم تور را به دریا انداخت. ساعتی انتظار کشید و خواست آن را بیرون بیاورد. دید بسیار سنگین‌تر از سه بار گذشته است. تور را به میخ بست و خود در آب جست و باتلاش و تقلاتور را از آب بیرون کشید. این بار خمره‌ای رویین در تور افتاده بود که قلع بر سر آن ریخته و بانگین سلیمان مهرش^(۲۱) کرده بودند. با هزار زور و زحمت در خمره را گشود و آن را وارونه کرد و تکان داد که اگر چیزی در آن هست، بیرون بریزد. دودی از خمره بیرون آمد و به هوا رفت. ماهیگیر مات و مبهوت نگاه کرد ناگهان دود یکجا شد و از میان آن دیوی پیدا شد که سرش به ابرها می‌رسید. نفس ماهیگیر از ترس بند آمد. اما دیو تا چشمش به ماهیگیر افتاد گفت: گواهی می‌دهم که خدا یگانه است و سلیمان، پیامبر خداست. ای پیامبر مرا مکش و من قسم می‌خورم که از فرمان تو سرپیچی نکنم.

ماهگیر گفت: ای دیو، چه می‌گویی؟ ما در دوره آخر الزمان^(۲۲) زندگی می‌کنیم و سلیمان(ع) هزار و هشتصد سال پیش در گذشته است. بگو ببینم داستان تو و این خمره روین چیست؟

دیو همین که سخنان ماهگیر را شنید، فریاد کشید: ای مرد، آماده مرگ باش که تو را خواهم کشت.

لرزه بر اندام ماهگیر افتاد و گفت: ای سرور دیوان و ای پادشاه غولان! مگر چه کرده‌ام که می‌خواهی مرا بکشی. بد کردم که تو را از این خمره روین درآوردم و از این زندان نجات دادم؟

دیو گفت: به هر صورتی که خود بخواهی تو را خواهم کشت. بدان که من از فرمان سلیمان سرپیچی کردم و اوو زیرش آصف بن برخیا را پیش من فرستاد و او مرا پیش سلیمان برد و از من پرستش خدا و فرمانبرداری پیامبر را خواستند. باز هم سرپیچی کردم و آنها مرا در این خمره روین زندانی کردند و به دریا انداختند. هفتصد سال ته دریا بودم و با خود گفتم هر کس مرا نجات دهد او را از مال دنیا بی‌نیاز می‌کنم و همه آرزوهایش را برمی‌آورم. هفتصد سال دیگر گذشت و در نظر داشتم گنجهای عالم را به کسی دهم که مرا نجات دهد، چهارصد سال دیگر ماندم و شرط کردم هر که مرا رهایی دهد، او را به هر صورت که خود بخواهد، بکشم. و حالا تو مرا رهایی دادی و بگو تو را چگونه به قتل برسانم.

ماهگیر حیران و سرگردان ماند و هر چه گریه و زاری کرد، در دل سنگ دیو اثری نداشت.

با خود گفت هر چه باشد او دیوی است کم‌هوش و نیرومند و من انسانی کم‌زور و هوشمند. باید با نیرنگ او را از پا درآورم. بنابراین گفت: ای بزرگ دیوها، من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم باور کنم که هیکلی به این بزرگی در خمره‌ای به این کوچکی جا بگیرد.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.